

غادة السَّمان

زنى عاشق
درميان دوات

ترجمه

دکتر عبدالحسين فرزاد

نشر چشمه

تهران ۱۳۸۰

فهرست

۹	غادةالسمان در چند سطر
۱۱	یادداشت مترجم
۱۳	نامه عاشقانه به خواننده ایرانی
۱۸	جغد عاشق ستارگان نیمروز
۲۰	زنی عاشق با ستاره‌ای در جیش
۲۹	زنی عاشق که سخنانش بدون لب است
۳۲	زنی عاشق بر نشسته بر مرکب توفان
۳۶	زنی عاشق در شهرهای بدون خاطره
۴۳	زنی عاشق در زیر باران
۴۵	زنی عاشق که غریقانه مرد
۴۶	زنی عاشق مداد پاک کن
۴۷	جغد خویشتندار عاشق
۴۹	زنی عاشق مردن در دوات
۵۱	زنی عاشق که از ماهی بیمناک است
۵۳	جغد عاشق دهشت

- ۵۶ زنی عاشق که با جغد دهشت در پرواز است
- ۵۹ زنی عاشق در شب زنده‌داری پاریسی
- ۶۱ زنی شیدای مرد غیرقابل تصور
- ۶۵ زنی عاشق نیمه‌شب
- ۶۷ زنی عاشق ورق‌های سپید
- ۶۹ زنی عاشقِ گفتگو در میان دوات
- ۷۱ زنی عاشقِ باران در میان دوات
- ۷۳ زنی عاشق در بارگاه ورق
- ۷۷ زنی عاشق در هزار توی ورق
- ۸۳ زنی عاشق از نخستین گزش
- ۸۵ زنی عاشق که دروازه گل سرخ را می‌کوبد

غادة السَّمان در چند سطر

- تولد: ۱۹۴۲ دمشق، از پدر و مادر سوری
- پدر: مرحوم دکتر احمد سمان، وزیر آموزش و پرورش سوریه
- تحصیلات: لیسانسیه ادبیات انگلیسی از دانشگاه سوریه
فوق لیسانس ادبیات انگلیسی از دانشگاه بیروت
دکترای ادبیات انگلیسی از دانشگاه لندن

□ مشهورترین آثار

- چشمانت سرنوشت من است (مجموعه قصه). ۱۹۶۲
- به تو اعلان عشق می‌کنم. ۱۹۷۶
- کوچ بندرهای قدیمی (مجموعه قصه). ۱۹۷۳
- حب (عشق). ۱۹۷۳
- کابوس‌های بیروت (رمان). ۱۹۷۶
- شهادت می‌دهم برخلاف باد. ۱۹۸۷

- غم‌نامه‌ای برای یاسمن‌ها. ۱۹۹۶

- بیروت ۷۵. ۱۹۷۵

- زنی عاشق در میان دوات. ۱۹۹۵

- ابدیت یک لحظه عشق است. ۱۹۹۹

□ همکاری مداوم با مجله عربی الحوادث، به عنوان نویسنده
ستون مشهور «لحظات رهایی».

یادداشت مترجم

آنچه پیش روی دارید سومین دفتر، از اشعار خانم غادةالسمان است، که به فارسی منتشر می‌شود. دفتر نخست «دریند کردن رنگین کمان» نام دارد. چاپ نخست آن در سال ۱۳۶۸ و چاپ دوم در سال ۱۳۷۸ به کوشش نشرچشمه، منتشر گردید. دفتر دوم با نام «غمنامه‌ای برای یاسمن‌ها» در سال ۱۳۷۷ به همت نشرچشمه به شعر دوستان تقدیم شد.

اکنون دفتر سوم با نام «زنی عاشق در میان دوات» به خوانندگان هدیه می‌شود. اشعار این دفتر بیشتر از زنی روشنفکر و اهل قلم سخن می‌گوید که مشکلات خاص خودش را دارد. و عشق او به گونه‌ای ویژه با دیگران متفاوت است.



چندی پیش از خانم غادةالسمان خواستم تا برای سومین دفتر شعرش که به فارسی ترجمه کرده‌ام مطلبی به عنوان مقدمه، برایم بفرستد. او نامه‌ای با عنوان «نامه‌ی عاشقانه به خواننده‌ی ایرانی» نوشت. ظاهراً با چاپ بخش‌هایی از این نامه در مجله‌ی الحوادث در صفحه‌ی ویژه‌ی خود او

با نام «لحظات رهایی» برخی از تنگ نظران آن سامان، همانند سامان گل و بلبل خودمان، با نقدهای لدنی و مغرضانه و فله‌ای، خاطر این شاعر و رمان‌نویس شگفت‌انگیز را آزرده ساختند.

در لحظاتی که این سطور را یادداشت می‌کنم، خلقم خیلی تنگ است زیرا شاعر جهان، احمد شاملو را از دست داده‌ایم. شاملو مهم‌ترین حادثهٔ ادبی در قرن بیستم ایران است و آیدا بخشی عمده از تاریخ معاصر ایران گردیده است. وجود شاملو و شعر او همچنان دوران سلطهٔ شعر را بر هر نوع هنری در این سامان اثبات می‌کرد. حافظ شیرازی و احمد شاملو آنچنان با افق‌های باز به جهان نگاه کردند که غیر از این دو نفر برایم دشوار است که شاعر دیگری را بپذیرم. زیرا شاعران دیگر هر کدام برای شاعر جهان بودن چیزی کم دارند.

تجسم این که دیگر شاملو در میان ما نیست، برایم سخت ناگوار است. من شعر تغزلی متعهد را با شاملو و نزارقبانی، تجربه کردم. با این تفاوت که شاملو را در بخش تعهد از قبانی برتر می‌دانم. حالا در این روزگار بدون شاملو، قبانی، مختاری، او کتاویویاز، البیاتی، گلشیری و ... چگونه باید زیست و سفله سالاری را تحمل کرد؟! چگونه ذره ذره آب شدن استاد بزرگ و جامعه‌شناس متعهد دکتر امیرحسین آریان‌پور را باید تحمل کرد. بیماری پارکینسون ایشان را از هر نوع فعالیتی بازداشته است:

شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم

که در میانهٔ خاراکنی زدست رها

عبدالحسین فرزاد

شهریور ۱۳۷۹ - تهران

غادة السّمان

نامه عاشقانه به خواننده ایرانی

ما جایگاه کینه زهرآگین را ترک می‌گوییم. کینه‌ای که برخی از دشمندوستان نسبت به گزیده‌هایی از نامه عاشقانه‌ام که برای خوانندگان ایرانی اشعارم نوشته بودم ابراز کردند. این نامه را برای مقدمه ترجمه کتاب «زنی عاشق در میان دوات» نوشتم که قرار است به زودی در تهران منتشر شود. این نوشته را به دنبال درخواست استاد دکتر فرزاد برای مقدمه سومین کتابم که به فارسی ترجمه شده است برایشان فرستادم. دو سال پیش «غنامه‌ای برای یاسمن‌ها» به وسیله نشر چشمه، منتشر شد. همچنین چند ماه پیش چاپ دوم نخستین کتابم با عنوان «در بند کردن رنگین کمان» به بازار آمد. همه این آثار با ترجمه این استاد و شاعر باریک اندیش است. او مرا به خواننده ایرانی شناساند و باعث شد تا از استقبال گرم ناقدان و خوانندگان آن سامان بهره‌مند گردم.

امیدوارم که این ترجمه‌های جدید آثارم، هیجان و حسادت را
برضد من بیشتر کند. والله‌المعین.

□□□

زخم را می‌بافم

تار تار و پود پود،

چونان قالیچه اساطیری پارسی

و تعویذهای اشتیاق و طلسم‌های روزگاران زیبای گریخته را

بر آن مرور می‌کنم

آنگاه قالیچه زخم به فرش باد بدل می‌شود...

که با آن

با یاسمن‌های شامی

و دعای خیر بانویم زینب (ع)

و دریای بیروت که به کشتی‌های آزاد عشق می‌ورزد،

به سوی شما پرواز می‌کنم

به سوی شما پرواز می‌کنم

چونان پرنده سپید نوروزی

و غم‌هایم را به شما پیش‌کش می‌کنم:

شکوفه شکوفه.

یارانی که اینک این نوشته‌ها را می‌خوانید

یارانی که به شما عشق می‌ورزیدم اگر که می‌شناختم‌تان

یارانی که به شما عشق می‌ورزم بی آنکه بشناسم‌تان

چقدر ما به همدیگر مانده‌ایم!...

پس این خطوط مرا در دل‌های گرم‌تان جای دهید

و غم‌هایش را با روغن شنبابخش عشق، آغشته کنید...

کلمه، پنجره‌ای برگستره ارواح دیگر است
 و من با کلمه به عصیان عمر خیام
 عاشق شدم
 و به حکمت زرتشت
 و از ملاصدرای شیرازی آموختم
 که جان، مسافر سرمنزل آن معشوق ازلی است
 و من با افسون کلمه،
 سپس مرگ
 درخانه‌ها و چشم‌هایتان
 خواهم زیست
 روزگاری دراز...
 و من بدین خاطر
 وام‌دار شمایم
 و وام‌دار سیطره کلمه.

□□□

قصه‌ها و رمان‌هایم به سیزده زبان ترجمه شد، اما تنها در ایران، راز
 پنهانم را کشف کردند و برای نخستین بار، ایرانیان بودند که اشعارم را
 ترجمه کردند، زیرا که عاشقان، راز معشوقان را درمی‌یابند. و ایقاع
 روح و نغمه بال‌هایشان را ادراک می‌کنند، چونان که مرغ عشق، زمزمه
 همسایه‌اش را در قفس می‌فهمد.

تنها در ایران، آن کودک را با زخم آشکارش پذیرا شدند، کودکی
 که همواره، هزاران سال است که در ژرفاهای من، شیون می‌کند و پای
 می‌فشرد بر این که از کاسه ریگ‌هایی بیرون آید که او را زنده به گور
 کرده‌اند. و تا دوردست‌ها برفراز ریگستان‌ها به پرواز درآید. ای یار

ایرانی که سخنانم را می خوانی، زخمم را در آغوش گیر. زخمی که آرزو داشتم آن را در ظلمت پنهان کنم.

اگر آه‌های حسرتناک میان مرگ و دیگر مردگان بی شمارم نمی بود، من بر در بند کردن این زخم رازآلود، در غارهای روحم، پای می فشردم و آن را می پوشاندم چونان که دیوانه را می پوشانند تا فریادهای بیمارگونه اش را نشنوند.

آن دیوانه در دهلیزهای رازآلود در بند است. من خواهش‌های او را برای پرواز به سوی مطلق و ناشناخته، فروپوشاندم، چونان که بال‌ها در روزگاران وحشی و تاریک، ناتوان بود.

قلب دیوانه‌ام را به شما هدیه می‌کنم، این قلب عاری است: از همه دردها، آوارگی‌ها، خانه به دوشی‌ها، درهم شکستن‌ها، پروازها، شکست‌ها... و عشقش به وطن و آزادی، در یک لحظه و آرزومندیش بر این که آزادی را از جام وطن، جرعه جرعه، بنوشد.

قلب تهی‌ام را به شما هدیه می‌کنم.

این قلب برهنه پای، براخگرها می‌رقصد، چونان قلب‌های شما... پس بپذیریدش و با دل‌هاتان دمساز کنید...

من همواره عاشقی شگفت بوده‌ام با احوالی غریب و متناقض، در غرب زندگی می‌کنم و دلم در شرق است!

پس آن چیست که شما را وا می‌دارد تا با یقین با روان من درآمیزید در حالی که او شوق‌های رازآلودش را در تاریکی‌ها، به سوی ناشناخته و ناممکن، می‌پراکند، چونان که شکوفه‌های گریه می‌گشایند؟

ای پارسیان!

چه چیز مرا این چنین به شما نزدیک می ساخت،
 اگر من همچون شما نمی بودم: دخترکی وفادار،
 و در ما خواهش های ناممکن نمی بود،
 و عشقی اساطیری، که هرگز محقق نمی شود،
 و زیباترین نکته در این عشق آن است که ناممکن باشد؟!

آیا می پنداری که ما، رعایای عطشی هستیم که برای سیراب شدن،
 افزون نمی گردد،

وبالهایی که، پرواز از آن ها اشباع نمی شود،

و آتش در آن زیانه می کشد و اوج می گیرد،

و اندوهی که، گریه داروی آن نیست،

و اشتیاقی که هیچ دیدار و وصال، آن را فرو نمی نشاند؟

آیا مرا یکی از خودهاتان می دانید، بی آن که بدانم؟



جغد عاشق ستارگان نیمروز

شاید من بیش از آنچه سزاوار است،
زنی هستم که می خواهد:

به راستی، زندگی را دریابد
و در میان رازهای این دشت تاریک
در پی چاه‌ها بگردد...

چه کسی با عصای نسیان بر سرم می‌کوبد،

تا برق حقیقت، در چشمانم بدرخشاند

و ستارگان نیمروز

مرا به شب راستین

راهبری کنند؟

زنی عاشق با ستاره‌ای در جیبش

در جیبم ستاره‌ای است، احساسش می‌کنم
آنگاه که شهر

بر سرم فرو می‌ریزد

و چهره‌های یارانم را می‌بینم که

در میان آینه‌های شکسته

ریز ریز می‌شود...

ستاره‌ای گرم و تابان،

که چونان تعویذی،

که در جیب بالاپوشم پاسداری اش می‌کنم،

بالاپوشی دریده

با ضربه‌های روزگاران دشمنی

ستاره‌ای که مرا می‌کشاند

با نیرویی مرموز،

آنگاه که روزگار، دیگر دست از من شسته است،

قهقهه زننده

با زندانهای خاکستریش

تاریک

با غبار شهرهای سوخته

دمنده غبار اتمی

از سیگارهای هسته‌ای اش

در چهره‌ام...

عربده‌کشی وحشیانه،

در حالی که قریه مرا پی‌مال می‌کند

با ساق‌های (اتواستراد)

تازیانه جنگ برکشیده

برای تازیانه زدن من و کاروان عاشقان عشق

نیزه زننده بر پوست آسمان

تا خون (اوزن) جاری شود...

سرمست در جشنواره‌های بیماری‌های مسری

و گرسنگی‌ها و غم‌ها،

و مرگ چیزهای زیبا و گریزنده

چون گنجشک‌ها... و عشق ...

در جیبم ستاره‌ای است

که آن را رازی می‌یابم، آنگاه که نزدیک است متلاشی شوم

و بر چهره جهان وحشی، بمانم.

چون ماهی شناور در سیلاب

یا جغد خفته بر بالش زلزله‌ها

در گورستان سرداب‌ها هروله می‌کنم

چون موشی الکترونیکی،

با کاروان موشهای فلزی

با چهره‌های کبودشان،

انبوه در دل قطارهای غمگین شبانه ...

باور نمی‌کنم که
 جسد نمک‌سود من با نفتالین
 و پوستم و عفونت مه
 و زنگ و چرک خیابان‌های غمگین
 روزی
 در رنگ آبی شفاف
 غوطه‌ور بود
 و آسمان روستای شامی من
 با سبزه و نور خود را شستشو می‌داد
 و خوشبخت بود چونان سنجاب‌های لطیف خدا
 در مزارع برکت
 و در پرتو خورشید تابان
 آیا خود این جسم
 که در غبارگریه‌های پنهان دهلیزها (مترو) می‌دود
 همان است که پیرزنان دمشق
 بر او دل می‌سوزاندند
 و مادر بزرگم برایش تغویذها و دعا‌های متبرکش را می‌خواند!

و آن را با حنا و مهره‌های کبود چشم زخم می‌آراست
و موهایش را با گل‌های یاسمن می‌بافت!

اگر آن ستاره در جیبم نمی‌بود، گم می‌شدم
و چهره‌ام را نمی‌شناختم
در میان میلیون‌ها چهره کبود در شهرهای آوارگی...
و خودم را تمیز نمی‌دادم
از میان آن اجساد کبود و سیاه
در سردخانه جسد‌ها
و بیگانه‌ای ناشناخته بودم

نمی‌دانم کی بر این ستاره دست یافتم
شاید در کودکی
آن را از روستایم با خود برداشتم
و شاید که سنگ ریزه‌ای بود
و تعویذی شد
انباشته از دعاهای خیر پدر
در حق من

یا پنداری که آن را

از دامان استادم برداشته‌ام

در میدان بازی مدرسه؟!

از آن هنگام است، تقریباً

که همه چیز رام من است...

هزاران ستاره دیدم

که چون خورشید خاموش شدند

در زیر باران بیداری

در شب دراز نومیدی‌ها

اما ستاره‌سری من همچنان

می‌درخشد با درخششی خاص.

مدرسه به من

بیهوده درس غربت می‌آموزد:

که ثروت، تنها ثروت است...

و دسته‌های چک،

فقط دیوان شعر عرب

در حالی که نگاه (جرج واشنگتن) بر اسکناس دلار

زیباتر از نگاه مونالیزا است

آن ستاره که پنهانی احساسش می‌کنم
 در حالی که بر قطار سرداب‌ها سوارم
 و پیرامونم چهره است، و چهره
 همه فتوکپی مکرر نومیدی ...
 ستاره‌ای است که به آن دست می‌یازم تا گم نشوم
 در حالی که در سیاهی شهرهایی که از آن من نیست
 به شتاب می‌روم...

و از نرده‌های مترو بالا می‌روم

معتاد و فریفته

و دود پوششم را

در چهره برف سرفه می‌کنم

و سیلی‌های بادهای غربت را

بر گونه‌ام می‌بینم

آن ستاره را چون احساس می‌کنم

اطمینان می‌یابم، مادام که آنرا گم نکرده‌ام

می‌دانم که در گذر هستم

و با مرکب بر کاغذهایم خواهم دوید

تا دشت‌های سپیدی

و گاهی به دوستم خواهم اندیشید

که در غربت بختیار است

و در چشمهایش نرده‌های فلزی متحرک

مرا می‌دواند

در حالی که بر فراز آن

اجساد غریبان تلنبار شده است

و به دوستم خواهم اندیشید

با دست‌های سنگ شده

بر (گذرنامه‌ها) و (اوراق اقامت) و (پروانه کار)...

که در صدایش آهنگ‌های جاز نوحه سرایی می‌کنند

و در دستانش، می‌درخشد:

لبه‌های دندان‌دار شیشه‌های شکسته مشروب...

و در میان خش خش پالتو پوست یخ زده‌اش

می‌شنوم:

صدای خرد شدن و سقوط (آلپ) و (پیرنه) را

در حالی که درباره مالیات‌ها، اعتصاب‌ها و ایدز

و سگان مرفه

سخن می‌گوید

و من چونان صراحی رنگارنگ فنیقی

درهم می شکنم

آنگاه ستاره را در جیبم احساس می کنم، و بیدار می شوم

و در حلقه فیلمی که هرگز

اکران نشد، پنهان می گردم

ای دوست از من مپرس

مادام که ستیزه جو

با زخمم می دوم

چه کنم تا بعد از مرگ مکررم

ادامه دهم

از آن ستاره بپرس

که همواره در درخشش است

چونان چشمک دخترکی آسوده

در آغوش دهکده فراموش نشده اش.

۱۹۹۰/۷/۲۰

زنی عاشق که سخانش بدون لب است

ای شهزاده خاطرات،
آیا چیزی باقی گذاشته‌ای
برای عیدهایت جز گریه
و دویدن پیکرهای سترگ
و نقاب‌های مجسمه‌ها؟
من زندانی‌ام

درون شبانه‌های آه‌های از یاد نارفتنی

پس خود را رها می‌کنم
 در شب آب و هوای دوزخی
 هنگامی که اندوه من
 در اندوه تو داخل می‌شود
 چونان شمشیری با هماغوشی در غلاف خویش،
 و جنون، در آسیاب‌های آذرخش
 بندهای ما را باهم باز می‌گشاید،
 من جبهه شیطان بر تن نخواهم کرد.
 و گیسویم را با گل نسیان
 نخواهم آراست
 مرکب‌های من از آوارگی گله دارند
 و مرکب‌های سوخته تو
 از عربده‌های دزدان دریایی آب‌های تلخ...
 آرام،
 درهم شکستن خود را
 در برابر نیروی زخم تو اعلان می‌کنم
 و باز می‌گردم تا با غبار حریق‌های تو
 خود را بیارایم
 و بیهوده دستانم را که به تو آلوده است

در رودخانه سن می شویم

با ایتاق جنون گذرنده

در شب هجوم‌های ناگهانی.

هان این اندوه من است

که خیابان‌های یخ را می شکافد

تا تقاطع خطوط خورشید و ماه را

در کوه‌های تو بیابد...

ای شهزاده‌ی خاطرات

شوق‌ها کم رنگ نخواهد شد

اما ماه غربت

فندیل‌های روشن‌گرش را

در چشمانم می‌افروزد

تا ترا نبینم، آنگاه که صدف دریا را

پشت سر می‌گذاری

تا درون قلبم

مسکن‌گزینی

۱۹۸۹/۱/۱۳

زنی عاشق برنشسته بر مرکب توفان

می‌خواهم با مورچگان دوستی کنم
تا بیاموزم که آرام و بی صدا
به سوی تو بیایم
و رازهایم را به تو بیاموزم
بی هیچ هراسی...
من از سلاله‌ای عربی هستم
متجدد و نو آیین...
ماهران را از برنشستن بر توفان
هراسی نیست

ماهران را از تندرگفتارها

باکی نیست

و از صاعقه‌های بهتان‌ها...

می‌خواهم با نبضت دوستی کنم

و ایقاع درونی‌ام را، با تو برملا سازم...

می‌خواهم با باد دوستی کنم،

تا رازهای دل‌هایی را بدانم

که پنجره‌های‌شان را بسته‌اند

می‌خواهم با مرگ دوستی کنم

تا مرا مشفقانه با خود ببرد...

می‌خواهم با برگ دوستی کنم

تا مرا به حال خود بگذارد

می‌خواهم با عشق تو، دوستی کنم

تا پیش از شهوت

بیاموزم، محبت را

و بخشیدن را

و نه

آموخته کردن را...

پس آیا خرسند خواهی بود

که باهم، در مدرسه فروتنی
دروسی خصوصی بیاموزیم
بعد از آنی که

در صف شفقت رسوب کردیم...
با موفقیت از پژوهشگاه بد خوبی
فارغ التحصیل شدیم؟

آیا اندوه در دل من

به آرزویش نرسیده است؟

او تا به کی خم شده و

در ژرفاهایم

با خاموشی مفرط من

درگیر است؟

تا به کی بازجویی می کند

از حنجره ام

که با دشنه نخوت بریده شده است

در آرامش آن شب های اشتیاق پنهان

به سوی تو؟

تا به کی عشق ما

چونان نوشته کبود بر فراز دریا باشد؟

این سرنوشت من است:

در خوابم راه خواهم رفت

از قاره‌ها خواهم گذشت

تا

چگونه مردن را بیاموزم

۱۹۸۸/۴/۸

زنی عاشق در شهرهای بدون خاطره

من سنگ پشت نیستم
و وطن من صدفی نیست
تا آن را بر پشت خود ببوشم
و هر جا که می خواهم بروم...
من پرنده سپید نوروزی نیستم
که به هرجا، پرواز کنم
و بهاران به آن کوچ کنم
و بگویم: این وطن است!

من فیل نیستم

که تنها برای مردن به وطنش برمی‌گردد...

من قورباغه نیستم

که وطنم قور قور شور شامگاه باشد...

من ماهی نیستم که وطنش خیزاب است

هر جا که برود...

من افعی نیستم، که هر سال پوست می‌اندازد

و از آن کیفی می‌سازد برای برچسب وطنی تازه...

من خرگوش نیستم که وطنش تناسل است

و سگ نیستم که شادمانه دم می‌جنباند

برای کسی که خوراکش می‌دهد

و از حرارت سرشارش می‌کند

و قلاده‌ای زرین در گردنش می‌اندازد...

من گربه نیستم که بستره عشوه‌گری را

به عنوان وطنش اعلان می‌کند...

من پروانه نیستم که وطنش رنگ‌ها و فضاهاست...

من نیکو می‌دانم

که از هزاران سال پیش زاده شدم

و می‌دانم که کجا زاده شدم

و زندگی را سپس دیگری آموختم
و مرگ را سپس دیگری کامل کردم
و چشمانم دو قطب نماست
که بپوسته روی بدان سوست...

هان من می گسترانم
پیکرهای یاران کشته ام را
بر بساط نوشتنم
و باران و مرکب می بارانم...

ای دوست!
آیا طعم شهرهای بی خاطره را می شناسی
و محله های بی گنجشک را
و قطارهای بی ایستگاه را
که بر ریل های بی پایان اندوه
تو را سراسیمه و با شتاب می برند...؟
آه چه کابوس هایی که مرا به سوی تو باز می گردانند
و من موزه های اندوه را می گشایم
و نوار یاد بود را با دندان گریه
می برم

ای دوست؟

آیا طعم وحشت را می شناسی،

آنگاه که باران بالای سرت

شیون می کند.

برای زمستان شهرهای بزرگ

و تو تنها و سراسیمه می شتابی

و بر روی اندوه و خاطرات می لغزی؟

می دانم که کشتی ها در بندر

از دلتنگی شکوه ساز می کنند

اما کشتی های اقیانوس پیما از غربت شکوه می کنند

وقتی که می بینند

موسم هجرت به وطن نزدیک شده است...

از مترو بیرون می آیم

بر روی جسد می دوم

خوراک یخ زده می خرم

می بینم که بویش

مانند سردخانه اجساد مجهولین است...

پوستینی می پوشم

آنگاه یخ دشت ها کنار گردنم زوزه می کشند...
 در خیابان «شانزه لیزه» قدم می زنم
 و گام های فاتحین را روی سرم تماشا می کنم
 کارت اقامت در غربت می گیرم
 خودم را گرامی و مکرم می یابم
 دراز کشیده بر پیشخوان تشریح آوارگان...
 من در غربت شبیحی هستم...
 دستم را دراز می کنم
 تا بلیط سینما بخرم
 اما فروشنده مرا نمی بیند

و با نفر پشت سرم صحبت می کند
 درهایی که خود به خود باز می شوند
 - وقتی که در آستانه آن می ایستی -
 به من پاسخی نمی دهند
 و همواره قفل می مانند...
 اینجا بی وزنی ام را به من یادآور می شوند
 به سان همه غریبان
 با آنکه به اجسادشان
 وزنه های زرین و مرصع بسته اند...

* * *

به من مگو که سگان پلیس

در شب بندرهای غربت

ترا دنبال می‌کنند

و در شب فرودگاه وطنت نیز...

تو اینجا و آنجا بی‌نوایی...

به من مگو: که تو به آنان که در داخل هستند

حسد می‌ورزی

و آنان به نوبه خود به تو که در خارجی

حسد می‌ورزند

و این سرنوشت توست: مورد حسد و حسود... مقتول و قاتل

به من مگو که هنگام مهاجرت به نسیان است...

بگذار از تبعید گاهم

ندای این فریاد خواهی‌ام را

بنویسم

و آن را درون بطری بگذارم

و به دریا بیاندازم

و گواهی دهم بر این که

هنگام مهاجرت به وطن است

پس آیا کسی جرئت دارد

که بطری را بردارد و بخواند

یا این که علامت «خواندن ممنوع» ساحل

او را خواهد ترساند؟!

۱۹۸۸/۵/۲۰

زنی عاشق در زیر باران

در باران خیره می شوم

و او پنجره را می بلعد

و شب چون رودی از تاریکی

سرازیر می شود...

خیره می شوم همچنان که هزار سال

چنین کرده ام،

و برای نخستین بار ... اشباح را می بینم

به روشنی تمام

که زندگیشان را پی می‌گیرند
در پشت خانه‌هایی که
که درهای خود را به روی زنگار
بسته‌اند...

پنجره را می‌گشایم
دستانم را به سویس دراز می‌کنم
و - با دستانی دودآلود -
او را در آغوش می‌گیرم
با مهربانی
با او به جنگل ناشناخته می‌روم
و با داستان‌های ناآشنا
شب زنده‌داری می‌کنیم.
آه چگونه روزگارم را چونان ابلهان
گذراندم
از اشباح می‌هراسم
آنان کلید شب‌اند
و «کلمه عبور»؟!...

۱۹۸۸/۸/۱۰

زنی عاشق که غریقانه مرد

آنگاه که می میرم
نامم را بر سنگ گورم ننویسید...
اما داستان عشق مرا بنویسید
و بنگارید: اینجا آرامگاه زنی است
که به برگی، عاشق بود!...
و درون دواتی غرق شد
و مرد!...

۱۹۸۸/۶/۱۰

غادةالسمان ♥ ۴۵

زنی عاشق مداد پاک کن

شبیم را با نوشتن برای تو

می گذرانم

سپس روز بعد را چنین سپری می کنم:

همه واژه ها را یک یک پاک می کنم!

زیرا چشمان تو

دو قطب نماست

که همواره سویی را می نمایانند...

دریاهای جدایی را!

۱۹۸۸/۶/۱۰

جغد خویشتندار عاشق

ای ابرهای بی پایان

که بال‌های هواپیمای مرا در خود گرفته‌اید...

کاغذهای سپیدی باشید، تا من

نام محبوبم را بر شماها بنویسم...

ای دریاهایی که

مرا به دریا‌های دیگر می‌سپارید

دواتی باشید تا من

اودیسه‌ آوارگی‌ام را با شما بنگارم...

ای صخره‌ها
سنگ چخماقی باشید تا من
زخمم را با شما بیافروزم
و با آن آتشی مشتعل کنم
که محبوب غریبم چون من
با آن گرم شود

ای ستارگان
گردنبندی باشید
تا گردن خاطره‌ام را در خود گیرید...
ای بادها
سکوت، باشید
تا راز دلدار مرا برملا نکنید...

۱۹۹۰/۳/۱۶

زنی عاشق مردن در دوات

آنگاه که درباره تو می نویسم
با پریشانی دلنگران دواتم هستم
و باران گرمی که درونش فرو می بارد...
و می بینم که مرگب

به دریا بدل می شود
و انگشتانم به رنگین کمان
و غم هایم به گنجشکان

و قلم به شاخهٔ زیتون

و کاغذم به فضا

و جسمم به ابر!

خویشتن را در غیابت

از حضورت آزاد می‌کنم

و بیهوده با تبرم

بر سایه‌های تو بر دیوار عمرم

حمله می‌کنم

... زیرا غیاب تو

خود

حضور است

چه بسا که برای اعتیاد من به تو

درمانی نباشد

به جز جرعه‌های بزرگی

از دیدار تو

در شریان من!

۱۹۹۲/۵/۲۲

زنی عاشق که از ماهی بیمناک است

این دلتنگی مرا درهم می شکند

بدون لهنان، تبعیدی در هر جا

اما با بلال فروش کنار ساحل

چه بگویم

وقتی به بیروت برمی گردم

و ترا با من نمی بیند؟!

با گاری زنگ زده و شوره بسته مرطوب و داغش

چه بگویم

گاهی فقط، نام من و تو را

به خاطر دارد

از وقتی که اسم‌های مان را

روی بدنه کهنه‌اش کردیم

در شبی داغ و فراموش ناشدنی

بر ساحل «المناره»؟

به ماهی‌ها و چلچله‌های دریایی

چه بگویم

و به گل‌های زرد صحرائی،

و به شوق‌های شعله‌ور

در شکوفه‌های یاس‌های درختی؟

چگونه به ریگ‌های بیروت

راست بگویم

بی‌گمان ما دیگر

دفتر عشق را نیکو نخواهیم خواند،

و مدرسه اشتیاق

ما را به سوی کسالت

طرد کرده،

و درهایش را برگریه بسته است؟

۱۹۸۸/۶/۱۰

جغد عاشق دهشت

امشب قرص‌های خواب‌آورم را نخوردم

تا مرگ به ناگاه مرا درنیابد

در لحظه غفلت

دزدانه،

می‌خواهم که هوشیار باشم

آنگاه که او می‌رسد

بسان عاشقی که هجرانش

به طول انجامید

تا با او اشک مبادله کنم

و بگویم

که زمانی دراز در انتظارش بودم

آیا می‌پنداری که باد

زنی آواره است

که هر دری را می‌زند

برای سقف و اجاق؟

آیا باران، رویایی خیس است؟

و آیا ستارگان

اثر انگشت مادر بزرگ‌های زنده به گور من اند؟

آیا ماه، عاشقی نوشونده است

که در انتهای هر ماه، شهریار،

کارد بر گلویش می‌ساید؟

و آیا قلم،

شمعی است که تا ابد

با خودش خلوت کرده است

و اشک‌های سوزانش

تا آخرین قطره

با آخرین سطر

یار است و می‌پاید؟

۱۹۹۰/۳/۱۶

زنی عاشق که با جغد دهشت در پرواز است

در خانه زن شرقی

الفا می میرد

در قربانگاه روزمرگی های حقیر...

آیا ظرف های نقره ای را

برق انداخته ای

به جای حروف الفبا؟

آیا فرش ها و پشته ها را

گردگیری کرده ای

و گذاشته‌ای که مژگان سرمه کشیده‌ات را
غبار آلود کنند؟

مهمانان کی می آیند؟

با عجله به مرغدانی برو

درون بیهودگی

آیا سیب زمینی‌ها را سرخ کرده‌ای

روی اجاق

و حروف‌ت را خرد کرده‌ای؟

آیا آن پیراهن مخملت را می‌پوشی

همان لباس دیوانه‌ها را؟

آیا برای نقاب‌های کارناوال

تملق می‌گویی؟

آیا کفش‌های مهمانان را

با مرکب قلمت

رنگین خواهی کرد

و خون استعدادت را بیرون کشیده‌ای

در شبی که آنها در آستانه ترساندنت

گربه را در حجله کشتند؟

آنجا مقبره‌ای است

به نام روزمرگی

که در آن حروف الفبای زن شرقی

دفن می‌شود

- مانند بدنه ماشین‌های درهم شکسته زنگ زده -

که همواره رویای باد و دوردست‌ها و شهوت افق را

می‌بیند...

هر شب، قصه می‌گویم

برای پنجره‌ای در افق فلزی مقبره

آرام از آن بالا می‌روم

و گریزان، به جنگل می‌جهم

تا بال‌هایم را بگسترانم

پیش از آن‌که زنگار و بید

آنها را بخورند

و با جغد دهشت

به سرزمین رازها پرواز می‌کنم

به دور از مقبره‌های حروف

در دهلیزهای قربانگاه غم‌های شرقی...

۱۹۹۲/۵/۲۲

زنی عاشق در شب زنده‌داری پاریسی

چیزی مسخره

در دوستی ماست

از من می‌خواهی که

جامه کریستین دیور بر تن کنم

و خود را به عطر شاهزاده موناکو

عطر آگین سازم

و دائرةالمعارف بریتانیکارا

حفظ کنم

و به موسیقی یوهان برامز

گوش فرادهم

به شرط اینکه

همانند مادر بزرگم بیندیشم!!!...

از من می خواهی که پژوهشگری چون

مادام کوری باشم،

چون مادونا

ورقاصه‌ای دیوانه در شب سال نو

چونان لوکریس بورگیا

هم بدین شرط

که حجابم را همچون عمه‌ام حفظ کنم

و زنی عارف باشم چون رابعه عدویه...!؟

اما فراموش کردی که به من بگویی

چگونه...

۱۹۸۹/۱/۱۳

زنی شیدای مرد غیر قابل تصور

من آن دوستی کسالت بار میان مان را

نمی خواهم

- دوستی میان دست و مسواک -

که هر روز با او هماغوشی می کند

بی آنکه رنگش را به خاطر داشته باشد!

نمی خواهم که در بیشه های شب من

قدم بگذاری

چونان کارد

که در قلب کاهوی تازه، در آمد شد است،

و در بیشه‌های من بدوی

بی آنکه توجهی جلب شود...

می خواهم که عشق ماهواره بیگانه بماند.

به سان منظره دخترکی

که پوستش را در آفتاب برنزه می کند،

در حالی که بر روی گوری مرمرین

عریان و با وقار دراز کشیده است...

می خواهم که به خنده‌ات خیره شوم

هم چنان که به گل سرخ

رویده در میان گرده نان...

می خواهم که دیدار ما

همواره، دهشت‌زا و انگیزاننده باشد،

مثل زرافه‌ای نشسته در سالن سینما،

یا گنجشکی که در قهوه‌خانه

روزنامه بخواند،

سیگار بکشد و کفشش را واکس بزند...

بر این تمنایم

که در انتظارم باشی

زیرا من هرگز حاضر نخواهم شد

و مرا دوست بداری

زیرا من همانند تو

و همانند دختر رویاهایت

نیستم

و کسی جز مرگ را به یادت

نمی آورم...

و برای اینکه هرگاه در برابر چشمت درآیم، مرا نیز می بینی

و پیکر سایه ام را در آغوش می کشی،

و دوستم می داری، ثروتم را...

زیرا من زنی بینوایم

و خشمم را

زیرا که من تنهایم و آواره

و برای اینکه

من آن دروغم که

شک را به او جگاهش

راهی نیست

می‌خواهم، احساسات از پیش مهیا شده را،
رها کنم،

و از هر چه در باب عشق گفته‌اند

خویشتن را

کنار کشم

تا در میدان بازی روزگار

دو روح شویم

که جز فراق

چیزی آن دورا

به هم پیوند ندهد...

۱۹۸۹/۳/۸

زنی عاشق نیمه شب

بیهوده، خلجان‌های کولیانه‌ام را رها می‌کنم
از حضور چیره و دست نیافتنی‌ات،

بیهوده،

با تبر، سایه‌ترا از دیوار عمرم می‌تراشم،

دیوار فرو می‌ریزد

و سایه‌ات برجاست!..

من چونان زنانی نیستم

که عشق را به باد بزنی

زنگار گرفته

بدل می‌کنند،

آنان تنها به دوران، در سقف انتظار

یقین دارند.

اما عشق تو

حتی مرا از عشق تو، رها می‌سازد.

من اما سخت خواهانم که چهره تو باشم.

نخستین رخساری که در سال نو

دیدارش می‌کنی

با آه‌های بلند!

۱۹۹۲/۱/۳۱

زنی عاشق ورق‌های سپید

آمدم که بنویسم...

کاغذ، سفید بود،

به سفیدی مطلق یاسمن‌ها...

پاک، چونان برف

که حتی گنجشک هم بر آن راه نرفته بود...

با خود پیمان بستم که آن را نیالایم...

پگاه روز بعد، دزدانه به سراغش رفتم،

برایم نوشته بود: ای زن ابله!

مرا بیالای تا زنده شوم و بیفروزم،

و به سوی چشم‌ها پرواز کنم

و باشم...

من نمی‌خواهم برگ کاغذی باشم

دوشیزه و در خانه مانده!...

۱۹۸۸/۶/۱۰

زنی عاشقِ گفتگو در میان دوات

- بهترین خواننده (نوشته‌هایت) کیست؟

□ مأمور سانسور!

- محبوب‌ترین آنها کیست؟

□ مأمور سانسور، که شب انگشتانش درد می‌گیرد

بدان جهت که در روز بر روی یکی از حروفم، خط کشیده است...

مأمور سانسور، که گریه و زاری کودکانه حروفم را می‌شنود

هنگامی که با قیچی‌اش به سینه آنها نزدیک می‌شود.

- سنگ دل‌ترین خواننده‌ات کیست؟

□ سطل کاغذ پاره‌هایم.

- کدام خواننده به قلبت از همه نزدیک تراست؟

□ آن‌که مرا چنان بیابد که در نوشتن حرف دلش،

از خودش سبقت گرفته‌ام!

۱۹۹۲/۵/۲۲

زنی عاشقِ باران در میان دوات

آنگاه که می میرم

این حروف، مرا به سوی تو خواهند آورد،

بی آنکه به راستی چیزی عوض شود،

ای عشق بزرگ من!

آنگاه که می میرم،

درون این ورق را خوب جست و جو کن

به غرفه کلماتم برو،

تا مرا در میان سطرها بیابی،

که چونان جغدِ دهشت

خاموش

در پروازم...

و آنگاه که اندوهگین شدی

و گوشهٔ نوشته‌ام را آتش زدی

در کنارت حاضر می‌شوم

همچنان که جن‌ها حاضر می‌شوند

در قصه‌های شامی مادر بزرگم

آنگاه که آرزومندی، مویشان را آتش می‌زد.

آنگاه که این صفحه را خشمگین پاره کنی

فریاد درد مرا خواهی شنید...

اما چون آن را در محبت نگاهت غرق کنی

بی‌گمان، خورشید

بر بالای گور من در بیروت

خواهد درخشید!...

۱۹۹۲/۵/۲۲

زنی عاشق در بارگاه ورق

آن روز که از یکدیگر جدا شدیم
من به دفتر کهنه‌ام پناه بردم
تا پیمان شکن رازی شوم و بنویسم...
اما

دفترم برپای ایستاد
و مرا رها کرد
و هروله کنان به شب گریخت...

□ □ □

در بارگاه ورق،

من مورچه‌ای گمشده‌ام،

که فروتنی می‌آموزد،

وانگشتانش درخت زیتونی است

که تضرع می‌کند

□□□

ما را چه می‌افتد و دور می‌سازد؟ آیا تو اوج می‌گیری

یا من به سوی دشت فرو می‌لغزم؟ یا برعکس؟

□□□

گویی من پیوند زناشویی‌ام را بر دوات بسته‌ام

و شهودم، ورق‌هایم بودند...

با تو تا پایان جهان شنا می‌کنم،

و کشف می‌کنم که ما همواره درون دواتیم...

بنشین و از قلم نامرئی برحذر باش،

که «صورت جلسه» را درون سرم رقم می‌زند،

در حالی که ما مشاجره می‌کنیم و به یکدیگر

دشنام می‌دهیم

و مرکب، از عروقم بر سیگارهایت جاری می‌شود...

به جای انگشتانم،

ده قلم می بینم

به کمک آنها به بارگاه یخین و دور دست خود

می خزم

بارگاهی که دیوارهایش اوراق من است،

و «دولت مستقل اشتیاق» را اعلان می کنم،

ورد پایم را بر ورق برجای می گذارم

که محضرانه هروله می کند...

□ □ □

هر شب،

قهرمانان قصه هایم از کتاب هایم بیرون می آیند،

و در اطرافم پرسه می زنند

پیش از آنکه به خواب روم

یکی از آنان را برمی گزینم

و تا سپیده دم، با او می رقصم...

هر شب، با یکی از قهرمانانم به تو خیانت می کنم،

سپس برسینه او از فراقتم می گریم...

هر شب، حروفم از کفن های سپید خط دارشان

بر می خیزند

و بدن مرا قطعه قطعه، به دندان می گیرند

و ذره ذره مرا می بلعند

چونان آتش، که شمع را

تا قطره آخر از میان می برد...

□□□

هان اینک منم،

منتشر و متلاشی

در میان حروفم

که در شب‌هایی که سپس یکدیگر می آیند،

از خلال حروفم می تراوم

در طول هزار سال نوشتن،

و به هزاران صفحه، بدل می شوم،

و یک روز که به دیدارم می آیی تا مرا بیدار کنی،

دیگر هرگز مرا نمی یابی

اما، بر بالشم،

عینکم را خواهی یافت با انبوهی کتاب

و ته سیگاراها و بسیاری خاکستر

۱۹۸۷/۱۱/۱۳

زنی عاشق در هزار توی ورق

عشق تو را آموختم از مرکب،
تنها یک قطره، راهی دراز بر سپیدی می دود...
عشق تو را آموختم از چوب،
و وتری شدم،
و گذاشتم تا توفان تو، مرا بنوازد...
عشق تو را آموختم از پرندگان سپید نوروزی،
که دوباره با بال‌های کوچ،
در پشت نور، افق را رقم می‌زنند...

عشق تو را آموختم از کودکان و دیوانگان،
 زبان آینه دل است در عریانی مطلق...
 عشق تو را آموختم از مورچه،
 که دانه گندم اساطیری را تا آخرین رمق،
 تعقیب می کند...
 عشق تو را آموختم از گنجشک دوره گرد،
 زنی خوشبخت بر درخت تو...
 و زنی با خواهش پرواز:
 من گنجشکی در دست، نیستم!...

□□□

هان این حروف من است...
 که درون قفس های روزمرگی پنهان می شوند
 بر آماسیده، بی طعم
 و زنگار گرفته در زیر هجوم مگس های بیهوده گویی...
 هان اینک این حروف من است
 که پنهان می شود،
 و سرش را به شاخه ها می کوبد
 تا خون -باری شود...
 آه چگونه روح اثیریم را

در ابدیت گمنامی

رام کنم،

و روزنه‌های کوچک پوستم را که شیدایند،

با غبار متراکم بر چهره و لبانِ پیرامونم

سد کنم...

من چگونه به فریاد شوق و نفس بلند خویش،

یکنواختی و انقیاد بیاموزم،

و به جای افق

حرفهٔ انتساب به خرابه‌ها را؟

آه چگونه چونان زنبق،

تشویش در اعماقم

آرام می‌گیرد

در ظروف رکود باتلاقی

برای گردشی خونین، که از زمان‌ها پیش، رخ نداده بود؟

... و چگونه بزیم، آنگاه که بر تو عاشق نیستم،

و چگونه با تو، شریک شوم

در سرقت آتش و عشق به رازها؟...

□ □ □

خاطرات چه می‌کند که
 باید مرواریدی سیاه گردد،
 و تا به ابد از گردنم فرو آویخته باشد؟
 پرندهٔ پلیکان، چه می‌کند...
 در حالی که با مرکب سپید بر بال‌هایش، شتابان است.
 و از فراز دفتر بیشه‌ها و تیرگی‌ها
 می‌گذرد،
 و حال آن که من در سرزمین‌هایی دوانم،
 که از آن من نیست...
 و معشوقی را فرا می‌خوانم که معشوق من نیست
 من با لاشهٔ این حروف چه کنم،
 آنگاه که دوست نداشته باشم
 چگونه روح در زبان سَرِیان پیدا کند،
 و با عشق ناممکن شعله‌ورگردم،
 برای میلیون‌ها زن خاموش وطنم
 با حنجره‌های بریده‌شان؟
 من چگونه فریادهای آنان را از بند رها سازم،
 آنگاه که عشق تو را برنگزینم و آن را نزیَم و آن را نمیرم...

و آن را درون دواتم تسبیح نگویم،
 در حالی که حیران چهره توام
 چهره از یاد نرفتنی ات،
 در جستجوی چهره راستین خویش؟ ...

□ □ □

... قلم همواره، با قهر
 بر دستم یورش می آورد،
 و آن را به گستره ورق می کشاند
 تا ترا بنویسم و ترا تنفس کنم،
 و از نردبان فلزی متحرک زمان،
 به فراسویش بازگردم،
 و ترا ترسیم کنم،
 درون آن لحظه از یاد نرفتنی،
 در حالی که تو در گوشم نجوا می کنی:
 دوستت دارم...
 تو آن را در خلسه از خودشدگی می گویی،
 و با حدت
 چونان زخم خنجر بران در دل سیاهی...
 پیکر تو چونان قاره ای است،

که وارد شونده آن، گم و سرگردان است
 و نیز خارج شونده!...
 چشمانت، طلوع شب است، برق باران‌های سوزان،
 ترا به یاد می‌آورم، ترا نفس می‌کشم،
 ترا دوباره به خاطر می‌آورم
 در حالی که بر اوراقم خم شده‌ام،
 چونان زنی ساحر،
 که رخسار محبوبش را
 در آینه حاضر می‌کند،
 و با سرکشی دلم،
 ترا برای ناممکن می‌نویسم،
 و آنگاه که با مژگان،
 بر ورق، پلک می‌زنی، و زنده‌ای و نفس برمی‌آوری،
 من به درون دفتر به سوی تو می‌جهم،
 تا باهم از میان سطور بگریزیم...

۱۹۸۸/۱۱/۱۸

پرگستره آینه‌ای اندکی

دل‌دهنده و پشیمانی فوری را در آنجا نگه دارم و

به روزگار آن در میان افسانه‌های راستین

نگه دارم و دیدار کردار

اما می‌دانم که ما پیشتر

از نجس‌ترین گزینش به عشق ایمان نمی‌آورم

میر و خورشید تو

هزار سال است که دوست می‌دارم!

زنی عاشق از نجس‌ترین گزینش

سایه‌ات، پیوسته، به سایه من می‌پیوندد

در گذر روزگاران

در میان آینه‌های ازلی و مرموز عشق

من همواره از تو سرشارم،

در خلوت قرن‌های پیاپی...

آنجا مردی است کولی،

که چراغدان‌های اشتیاق را می‌افروزد،

و با سازش می‌خواند:

اشعاری را

که بر اوراق بادها می‌نویسی،

برای من.

آنجا زنی است کولی،

که در بیشه‌های اعصار

گم شده است،

و ریزه‌های نان خاطرات آینده‌اش را با تو،

پی می‌گیرد،

تا گذرگاه کُمایِ روحی را

گم نکند.

۱۹۹۲/۱/۳۱

زنی عاشق که دروازه گل سرخ را می کوبد

هان تو با من دشمنی می کنی

با عشق...

آه چه عشقی، به ماننده عداوت،

در مرزهای کراهیت و خود خواهی،

و شوق تملک...

گریزگاه کجاست؟

در حالی که چشمانت در برابر من است

و فراق پست سر،
 وزیستن با تو و بی تو
 محال...

□□□

دروازه گل سرخ را می‌گویم،
 به رویم می‌گشاید،
 با تبر برکشیده، چونان دوستی یکرنگ.
 دروازه فراموشی را می‌نوازم،
 عکس‌های قدیمی را به صورتم پرتاب می‌کند،
 و صفحات موسیقی مان، و هذیان‌های تبار تلفنی را...
 دروازه عشقت را می‌گویم،
 شبیحی به من پاسخ می‌دهد که
 خاطراتش را گم کرده است...
 دروازه بیروت را می‌نوازم،
 کوری مسلح و فتنه‌جو، در می‌گشاید...
 او پای می‌فشارد تا
 راز رنگ‌ها را به من تفهیم کند،
 رنگ‌هایی را که او ترسیم می‌کند...

او پیرامون راهی که به پیروزی، می انجامد،
 خطابه می خواند،
 و همچنان قطب نماهایی می سازد،
 که جهت شان به سوی بهشت است،
 و پرندگان را به زور وامی دارد،
 تا برابر با نقشه جغرافیایی او
 مهاجرت کنند...

□ □ □

دروازه مرگ را می کویم،
 گورکن، با چشمانی خیره، شرح می دهد:
 دیگر هیچ محله ای باقی نمانده،
 همه نام مرا در برنامه انتظار نوشته اند!...
 دروازه شادی را می نوازم،
 شادی، در را با حقِ حقِ گریه می گشاید...
 دروازه دوات را می کویم، اجساد حروفم را می یابم،
 شناور در سطح آن،
 قربانی شده با کاردها «این عناصر بی انضباط»...
 در خانه مادر بزرگم را می کویم،

با چهره باستانی اش، در را می‌گشاید،
زمانی دراز، بر دست‌های حنائی اش، اشک می‌ریزم،
در حالی که یاسمن‌های گیسوانش بر سرم فرو می‌بارد...

۱۹۸۸/۴/۸